

روزی در برلن تلگرافی دریافت کردم به این مضمون: « سنگ سبز بسیار عالی یافتیم ام . فوراً بیا. زوربا. »

این ماجرا در دوران قحطی بزرگ آلمان بود. مارک آلمان آنقدر تنزل کرده بود که برای خرید کمترین چیز - مثلاً یک تمبر پست - آدم مجبور بود میلیونها مارک در چمدان ببرد. قحطی بود و سرما و آدمهای کت پاره و کفش سوراخ ، و آن گونه های سرخ آلمانی زرد شده بودند. باد سرد می وزید و مردم در خیابانها مثل برگ خزان می افتادند. مادران به بچه های شیرخواره یک تکه لاستیک می دادند تا بجوند و دیگر گریه نکنند. شبها پلیس روی پلها کشیک می داد که مبادا مادران با بچه هاشان خود را به رودخانه بیندازند و به زندگی خود خاتمه دهند.

زمستان بود و برف می بارید . در اتاق وصل به اتاق من یک پروفیسور مستشرق آلمانی می کوشید تا خود را گرم کند، یعنی به کمک یک قلم حکاکی دراز و به شیوه پرحمت مردمان خاور دور از چند شعر قدیمی چینی یا از امثال و حکم کنفوسیوس نسخه بردارد. نوک قلم حکاکی و آرنج مرد دانشمند و قلب او مثلثی تشکیل داده بودند. با خرسندی به من می گفت: تا چند دقیقه دیگر عرق از زیر بغلم راه خواهد افتاد و به این طریق گرم خواهد شد. در آن روزهای تلخ نکبت بار بود که تلگراف زوربا بدستم رسید. ابتدا عصبانی شدم. درحین که میلیونها انسان در رنج و مذلت بودند، چون حتی یک لقمه نان نداشتند که با آن جسم و جان خود را نگهدارند من تلگرافی دریافت کرده بودم که دعوت می کرد به اینکه هزاران کیلومتر راه طی کنم تا یک سنگ سبز تماشا کنم! به بانگ بلند با خود می گفتم: « مرده شور این زیبایی را ببرد! چون دل ندارد و غم و رنج و محنت آدمیان را نمی خورد.» اما بزودی دچار وحشت شدم: وقتی خشمم فرونشست با وحشت تمام دریافتیم که ندای غیرانسانی دیگری در درون من به این ندای غیرانسانی زوربا جواب می دهد. در درون مرغی وحشی لانه کرده بود که بال می زد تا بیرون بپرد.

با این حال نرفتم، چون با جرأت نکردم. به آن ندای غیبی و ظالمانه ای که از درون من برمی شد گوش ندادم و کاری خطیر و غیر عقلایی نکردم. من فقط به صدای موزون و سرد و انسانی منطق گوش دادم . بنابراین قلم برداشتم و نامه ای در تشریح وضع برای زوربا نوشتم.

و او به من چنین جواب داد:

« تو ارباب، درواز جان همان کاغذ سیاه کنی هستی که بودی . تو بدبخت هم یک بار در زندگی برایت پا داد که می توانستی یک سنگ زیبای سبز ببینی و ندیدی. به

شرفم قسم، اغلب برای من پیش آمده است که وقتی کار نداشته ام از خودم پرسیده ام: آیا دویخ هست یا نیست؟ ولی دیروز وقتی نامه تو بدستم رسید با خود گفتم: «یقیناً باید برای چند نفر کاغذ سیاه کن مثل تو دوزخی وجود داشته باشد.»

زوربای یونانی      نوشته نیکوس کازانتزاکیس      ترجمه محمد قاضی